

مجموعه داستانهای کوتاه انگلیسی همراه با ترجمه

گردآوری: سید محمد حسینی, دانشجوی دانشگاه صنعتی شریف

How good we are :

A little boy went into a drug store, reached for a soda carton and pulled it over to the telephone. He climbed onto the carton so that he could reach the buttons on the phone and proceeded to punch in seven digits.

The store-owner observed and listened to the conversation: The boy asked, "Lady, Can you give me the job of cutting your lawn? The woman replied, "I already have someone to cut my lawn."

"Lady, I will cut your lawn for half the price of the person who cuts your lawn now." replied boy. The woman responded that she was very satisfied with the person who was presently cutting her lawn.

The little boy found more perseverance and offered, "Lady, I'll even sweep your curb and your sidewalk, so on Sunday you will have the prettiest lawn in all of Palm beach, Florida." Again the woman answered in the negative.

With a smile on his face, the little boy replaced the receiver. The store-owner, who was listening to all, walked over to the boy and said, "Son... I like your attitude; I like that positive spirit and would like to offer you a job."

The little boy replied, "No thanks, I was just checking my performance with the job I already have. I am the one who is working for that lady, I was talking to!"

چقدر شایسته ایم؟

پسر کوچکی وارد داروخانه شد، کارتن جوش شیرینی را به سمت تلفن هل داد. بر روی کارتن رفت تا دستش به دکمه های تلفن برسد و شروع کرد به گرفتن شماره ای هفت رقمی. مسئول دارو خانه متوجه پسر بود و به مکالماتش گوش داد. پسرک پرسید، "خانم، می توانم خواهش کنم کوتاه کردن چمن ها را به من بسپارید؟" زن پاسخ داد، کسی هست که این کار را برایم انجام می دهد. پسرک گفت: "خانم، من این کار را نصف قیمتی که او می گیرد انجام خواهم داد. زن در جوابش گفت که از کار این فرد کاملا راضی است.

پسرک بیشتر اصرار کرد و پیشنهاد داد، "خانم، من پیاده رو و جدول جلوی خانه را هم برایتان جارو می کنم، در این صورت شما در یکشنبه زیباترین چمن را در کل شهر خواهید داشت." مجدداً زنان پاسخش منفی بود. پسرک در حالی که لبخندی بر لب داشت، گوشی را گذاشت. مسئول داروخانه که به صحبت های او گوش داده بود به سمتش رفت و گفت: "پسر... از رفتارت خوشم میاد؛ به خاطر اینکه روحیه خاص و خوبی داری دوست دارم کاری بهت بدم"

پسر جوان جواب داد، "نه ممنون، من فقط داشتیم عملکردم رو می سنجیدم، من همون کسی هستم که برای این خانوم کار می کنه."

All Depends On Your Perspective

A professor stood before her Philosophy 101 class and had some items in front of her. When the class began, wordlessly, she picked up a very large and empty mayonnaise jar and proceeded to fill it with golf balls.

She then asked the students if the jar was full. They agreed that it was. So the professor picked up a box of pebbles and poured them into the jar. She shook the jar lightly.

The pebbles, of course, rolled into the open areas between the golf balls. She then asked the students again if the jar was full. They agreed it was.

The professor then picked up a box of sand and poured it into the jar. Of course, the sand filled up everything else. She then asked once more if the jar was full. The students responded with a unanimous - yes.

The professor then produced two cans of liquid chocolate from under the table and proceeded to pour the entire contents into the jar effectively filling the empty space between the sand. The students laughed.

"Now," said the professor, as the laughter subsided, "I want you to recognize that this jar represents your life. The golf balls are the important things - - your family, your spouse, your health, your children, your friends, your favorite passions - - things that if everything else was lost and only they remained, your life would still be full.

"The pebbles are the other things that matter like your job, your house, your car." "The sand is everything else - - the small stuff."

"If you put the sand into the jar first," she continued, "there is no room for the pebbles or the golf balls. The same goes for your life. If you spend all your time and energy on the small stuff, you will never have room for the things that are important to you. Pay attention to the things that are critical to your happiness. "Take care of the golf balls first the things that really matter. Set your priorities. The rest is just sand."

One student raised her hand and inquired what the chocolate represented.

The professor smiled. "I'm glad you asked. It just goes to show you that no matter how full your life may seem, there's always room for chocolate!"

همه چیز بستگی به دیدگاه شما دارد:

استادی قبل از شروع کلاس فلسفه اش در حالی که وسایلی را به همراه داشت در کلاس حاضر شد. وقتی کلاس شروع شد بدون هیچ کلامی شیشه خالی سوس مایونزی را برداشت و با توپ های گلف شروع کرد به پر کردن آن.

سپس از دانشجویان پرسید که آیا شیشه پر شده است؟ آنها تایید کردند. در همین حال استاد سنگریزه هایی را از پاکتی برداشت و در شیشه ریخت و به آرامی شیشه را تکان داد.

سنگریزه ها با تکان استاد وارد فضاهای خالی بین توپ های گلف شدند و استاد مجددا پرسید که آیا شیشه پر شده است یا نه؟ دانشجویان پذیرفتند که شیشه پر شده است.

این بار استاد بسته ای از شن را برداشت و در شیشه ریخت و شن تمام فضای های خالی را پر کرد. استاد بار دیگر پرسید که آیا باز شیشه پر شده است؟ دانشجویان به اتفاق گفتند: بله!

استاد این بار دو ظرف از شکلات را به حالت مایع در آورد و شروع کرد به ریختن در همان شیشه به طوری که کاملا فضاهای بین دانه های شن نیز پر شود. در این حالت دانشجویان شروع کردند به خندیدن.

وقتی خندین دانشجویان تمام شد استاد گفت: "حالا،" می خواهم بدانید که این شیشه نمادی از زندگی شماست. توپ های گلف موارد مهم زندگی شما هستند مانند: خانواده، همسر، سلامتی و دوستان و امیالتان است. چیز هایی که اگر سایر موارد حذف شوند زندگی تان چیزی کم نخواهد داشت. سنگریزه ها در واقع چیز هایی مهم دیگری هستند مانند شغل، منزل و اتومبیل شماست. شن ها همان وسایل و ابزارهای کوچکی هستند که در زندگی تان از آنها استفاده می کنید. و این طور صحبتش را ادامه داد: اگر شما شن را در ابتدا در شیشه بریزید در این صورت جایی برای سنگریزه ها و توپ های گلف وجود نخواهد داشت. و این حقیقتی است که در زندگی شما هم اتفاق می افتد. اگر تمام وقت و انرژی خود را بر روی مسائل کوچک بگذارید در این صورت هیچگاه جایی برای مسائل مهم تر نخواهید داشت. به چیز های مهمی که به شاد بودن شما کمک می کنند توجه کنید. در ابتدا به توپ های گلف توجه کنید که مهم ترین مسئله هستند. اولویت ها را در نظر آورید و باقی همه شن هستند و بی اهمیت.

دانشجویی دستش را بلند کرد و پرسید: پس شکلات نماد چیست؟

استاد لبخند زد و گفت: خوشحالم که این سؤال را پرسیدی! و گفت: نقش شکلات فقط این است که نشان دهد مهم نیست که چه مقدار زندگی شما کامل به نظر می رسد مهم این است که همیشه جایی برای شیرینی وجود دارد.

Unconditional Love

Motivating story

A story is told about a soldier who was finally coming home after having fought in Vietnam. He called his parents from San Francisco.

"Mom and Dad, I'm coming home, but I've a favor to ask. I have a friend I'd like to bring home with me."

"Sure," they replied, "we'd love to meet him."

"There's something you should know the son continued, "he was hurt pretty badly in the fighting. He stepped on a landmine and lost an arm and a leg. He has nowhere else to go, and I want him to come live with us."

"I'm sorry to hear that, son. Maybe we can help him find somewhere to live."

"No, Mom and Dad, I want him to live with us."

"Son," said the father, "you don't know what you're asking. Someone with such a handicap would be a terrible burden on us. We have our own lives to live, and we can't let something like this interfere with our lives. I think you should just come home and forget about this guy. He'll find a way to live on his own."

At that point, the son hung up the phone. The parents heard nothing more from him. A few days later, however, they received a call from the San Francisco

police. Their son had died after falling from a building, they were told. The police believed it was suicide. The grief-stricken parents flew to San Francisco and were taken to the city morgue to identify the body of their son. They recognized him, but to their horror they also discovered something they didn't know, their son had only one arm and one leg.

The parents in this story are like many of us. We find it easy to love those who are good-looking or fun to have around, but we don't like people who inconvenience us or make us feel uncomfortable. We would rather stay away from people who aren't as healthy, beautiful, or smart as we are. Thankfully, there's someone who won't treat us that way. Someone who loves us with an unconditional love that welcomes us into the forever family, regardless of how messed up we are.

عشق بدون مرز

داستان در مورد سرباز نیست که بعد از جنگیدن در ویتنام به خانه برگشت. قبل از مراجعه به خانه از سان فرانسیسکو با پدر و مادرش تماس گرفت.

"بابا و ماما" دارم میام خونه، اما یه خواهشی دارم. دوستی دارم که می خوام بیمارمش به خونه. پدر و مادر در جوابش گفتند: "حتما"، خیلی دوست داریم ببینیمش.

پسر ادامه داد: "چیزی هست که شما باید بدونید. دوستم در جنگ شدیداً آسیب دیده. روی مین افتاده و یک پا و یک دستش رو از دست داده. جایی رو هم نداره که بره و می خوام بیاد و با ما زندگی کنه."

"متاسفم که اینو می شنوم. می تونیم کمکش کنیم جایی برای زندگی کردن پیدا کنه. نه، می خوام که با ما زندگی کنه."

پدر گفت: "پسر، تو نمی دونی چی داری می گی. فردی با این نوع معلولیت درد سر بزرگی برای ما می شه. ما داریم زندگی خودمون رو می کنیم و نمی تونیم اجازه بدیم چنین چیزی زندگیمون رو به هم بزنه. به نظر من تو بایستی بیای خونه و اون رو فراموش کنی. خودش یه راهی پیدا می کنه."

در آن لحظه، پسر گوشی را گذاشت. پدر و مادرش خبری از او نداشتند تا اینکه چند روز بعد پلیس سان فرانسیسکو با آنها تماس گرفت. پسرشان به خاطر سقوط از ساختمانی مرده بود. به نظر پلیس علت مرگ خودکشی بوده. پدر و مادر اندوهگین، با هواییما به سان فرانسیسکو رفتند و برای شناسایی جسد پسرشان به سردخانه شهر برده شدند. شناسایی اش کردند. اما شوکه شدند به این خاطر که از موضوعی مطلع شدند که چیزی در موردش نمی دانستند. پسرشان فقط یک دست و یک پا داشت.

پدر و مادری که در این داستان بودند شبیه بعضی از ما هستند. برای ما دوست داشتن افراد زیبا و خوش مشرب آسان است. اما کسانی که باعث زحمت و دردسر ما می شوند را کنار می گذاریم. ترجیح می دهیم از افرادی که سالم، زیبا و خوش تیپ نیستند دوری کنیم. خوشبختانه، کسی هست که با ما اینطور رفتار نمی کند. بدون توجه به اینکه چه ناتوانی هایی داریم.

The butterfly & the cocoon

A small crack appeared on a cocoon. A man sat for hours and watched carefully the struggle of the butterfly to get out of that small crack of cocoon.

Then the butterfly stopped striving. It seemed that she was exhausted and couldn't go on trying. The man decided to help the poor creature. He widened the crack by scissors. The butterfly came out of cocoon easily, but her body was tiny and her wings were wrinkled.

The man continued watching the butterfly. He expected to see her wings become expanded to protect her body. But it didn't happen! As a matter of fact, the butterfly had to crawl on the ground for the rest of her life, for she could never fly.

The kind man didn't realize that God had arranged the limitation of cocoon and also the struggle for butterfly to get out of it, so that a certain fluid could be discharged from her body to enable her to fly afterward.

Sometimes struggling is the only thing we need to do. If God had provided us with an easy to live without any difficulties then we become paralyzed, couldn't become strong and could not fly.

Don't worry, fight with difficulties and be sure that you can prevail over them.

شکاف کوچکی بر روی پیله کرم ابریشمی ظاهر شد. مردی ساعت ها با دقت به تلاش پروانه برای خارج شدن از پیله نگاه کرد. پروانه دست از تلاش برداشت. به نظر می رسید خسته شده و نمی تواند به تلاش هایش ادامه دهد. او تصمیم گرفت به این مخلوق کوچک کمک کند. با استفاده از قیچی شکاف را پهن تر کرد. پروانه به راحتی از پیله خارج شد، اما بدنش کوچک و بال هایش چروکیده بود. مرد به پروانه همچنان زل زده بود. انتظار داشت پروانه برای محافظت از بدنش بال هایش را باز کند. اما این طور نشد. در حقیقت پروانه مجبور بود باقی عمرش را روی زمین بخزد، و نمی توانست پرواز کند.

مرد مهربان پی نبرد که خدا محدودیت را برای پیله و تلاش برای خروج را برای پروانه بوجود آورده. به این صورت که مایع خاصی از بدنش ترشح می شود که او را قادر به پرواز می کند. بعضی اوقات تلاش و کوشش تنها چیزی است که باید انجام دهیم. اگر خدا آسودگی بدون هیچگونه سختی را برای ما مهیا کرده بود در این صورت فلج می شدیم و نمی توانستیم نیرومند شویم و پرواز کنیم.

نگران نباشید، با سختی ها بجنگید و مطمئن باشید که بر آنها پیروز خواهید شد.

The purpose of life

A long time ago, there was an Emperor who told his horseman that if he could ride on his horse and cover as much land area as he likes, then the Emperor would give him the area of land he has covered.

Sure enough, the horseman quickly jumped onto his horse and rode as fast as possible to cover as much land area as he could. He kept on riding and riding,

whipping the horse to go as fast as possible. When he was hungry or tired, he did not stop because he wanted to cover as much area as possible.

Came to a point when he had covered a substantial area and he was exhausted and was dying. Then he asked himself, "Why did I push myself so hard to cover so much land area? Now I am dying and I only need a very small area to bury myself."

The above story is similar with the journey of our Life. We push very hard everyday to make more money, to gain power and recognition. We neglect our health , time with our family and to appreciate the surrounding beauty and the hobbies we love.

One day when we look back , we will realize that we don't really need that much, but then we cannot turn back time for what we have missed.

Life is not about making money, acquiring power or recognition. Life is definitely not about work! Work is only necessary to keep us living so as to enjoy the beauty and pleasures of life. Life is a balance of Work and Play, Family and Personal time. You have to decide how you want to balance your Life. Define your priorities, realize what you are able to compromise but always let some of your decisions be based on your instincts. Happiness is the meaning and the purpose of Life, the whole aim of human existence. But happiness has a lot of meaning. Which king of definition would you choose? Which kind of happiness would satisfy your high-flyer soul?

سال ها پیش، حاکمی به یکی از سوارکارانش گفت: مقدار سرزمین هایی را که بتواند با اسبش طی کند را به او خواهد بخشید. همان طور که انتظار می رفت، اسب سوار به سرعت برای طی کردن هر چه بیشتر سرزمین ها سوار بر اسبش شد و با سرعت شروع کرد به تاختن. با شلاق زدن به اسبش با آخرین سرعت ممکن می تاخت و می تاخت. حتی وقتی گرسنه و خسته بود، متوقف نمی شد چون می خواست تا جایی که امکان داشت سرزمین های بیشتری را طی کند. وقتی مناطق قابل توجهی را طی کرده بود به نقطه ای رسید . خسته بود و داشت می مرد. از خودش پرسید: چرا خودم را مجبور کردم تا سخت تلاش کنم و این مقدرا زمین بدست بیاروم؟ در حالی که در حال مردن هستم و تنها به یک وجب خاک برای دفن کردنم نیاز دارم.

داستان بالا شبیه سفر زندگی خودمان است. برای بدست آوردن ثروت، قدرت و شهرت سخت تلاش می کنیم و از سلامتی و زمانی که باید برای خانواده صرف کرد، غفلت می کنیم تا با زیبایی ها و سرگرمی های اطرافمان که دوست داریم مشغول باشیم.

وقتی به گذشته نگاه می کنیم. متوجه خواهیم شد که هیچگاه به این مقدار احتیاج نداشتیم اما نمی توان آب رفته را به جوی بازگرداند.

زندگی تنها پول در آوردن و قدرتمند شدن و بدست آوردن شهرت نیست. زندگی قطعا فقط کار نیست ، بلکه کار تنها برای امرار معاش است تا بتوان از زیبایی ها و لذت های زندگی بهره مند شد و استفاده کرد. زندگی تعادلی است بین کار و تفریح، خانواده و اوقات شخصی. بایستی تصمیم بگیریم که چه طور زندگی را متعادل کنیم. اولویت هایت را تعریف کن و بدان که چه طور می توانی با دیگران به توافق برسی اما همیشه اجازه بده که بعضی از تصمیمات بر اساس غریزه درونیت باشد. شادی معنا و هدف زندگی است. هدف اصلی وجود انسان. اما شادی معنا های متعددی دارد. چه نوع شادی را شما انتخاب می کنید؟ چه نوع شادی روح بلند پروازتان را ارضا خواهد کرد؟

Love and Time

Inspirational love stories

Once upon a time, there was an island where all the feelings lived: Happiness, Sadness, Knowledge, and all of the others, including Love. One day it was announced to the feelings that the island would sink, so all constructed boats and left. Except for Love.

Love was the only one who stayed. Love wanted to hold out until the last possible moment.

When the island had almost sunk, Love decided to ask for help.

Richness was passing by Love in a grand boat. Love said, "Richness, can you take me with you?"

Richness answered, "No, I can't. There is a lot of gold and silver in my boat. There is no place here for you."

Love decided to ask Vanity who was also passing by in a beautiful vessel. "Vanity, please help me!"

"I can't help you, Love. You are all wet and might damage my boat," Vanity answered.

Sadness was close by so Love asked, "Sadness, let me go with you."

"Oh . . . Love, I am so sad that I need to be by myself!"

Happiness passed by Love, too, but she was so happy that she did not even hear when Love called her.

Suddenly, there was a voice, "Come, Love, I will take you." It was an elder. So blessed and overjoyed, Love even forgot to ask the elder where they were going. When they arrived at dry land, the elder went her own way. Realizing how much was owed the elder,

Love asked Knowledge, another elder, "Who Helped me?"

"It was Time," Knowledge answered.

"Time?" asked Love. "But why did Time help me?"

Knowledge smiled with deep wisdom and answered, "Because only Time is capable of understanding how valuable Love is."

روزی روزگاری، جزیره ای بود که تمام احساسات در آنجا زندگی می کردند. شادی، غم، دانش و همچنین سایر احساسات مانند عشق. یک روز به احساسات اعلام شد که جزیره غرق خواهد شد. بنابراین همگی قایق هایی را ساختند و آنجا را ترک کردند. بجز عشق. عشق تنها حسی بود که باقی ماند. عشق خواست تا آخرین لحظه ممکن مقاومت کند. وقتی جزیره تقریباً غرق شده بود، عشق تصمیم گرفت تا کمک بخواهد.

ثروت در قایقی مجلل در حال عبور از کنار عشق بود.

عشق گفت: می توانی من را هم با خود ببری؟

ثروت جواب داد: در قایقم طلا و نقره زیادی هست و جایی برای تو وجود ندارد.

عشق تصمیم گرفت از غرور، که او هم سوار بر کشتی زیبایی از کنارش در حال عبور بود در خواست کمک کند.

–غرور، لطفا کمکم کن

غرور جواب داد: عشق، من نمی توانم کمکت کنم. تو خیس هستی و ممکن است به قایقم آسیب برسانی

غم نزدیک بود، بنابراین عشق در خواست کمک کرد، "اجازه بده همراهت بیایم"

غم جواب داد: "اه...عشق من خیلی غمگینم و نیاز دارم تنها باشم"

شادی هم از کنار عشق گذشت و بقدری شاد بود که حتی صدای در خواست عشق را نشنید.

ناگهان صدایی به گوش رسید، "بیا عشق، من تو را همراه خود خواهم برد" صدا، صدای پیری بود. عشق درود فرستاد و به حدی خوشحال شد که فراموش کرد مقصدشان را بپرسد. وقتی به خشکی رسیدند، پیری راه خودش را در پیش گرفت. عشق با علم به اینکه چه قدر مدیون پیریست از دانش که مسنی دیگر بود پرسید: "چه کسی نجاتم داد؟"

دانش جواب داد: "زمان بود"

عشق پرسید: "زمان؟ اما چرا نجاتم داد؟"

دانش با فرزانی خاص و عمیقی لبخند زد و جواب داد: "زیرا تنها زمان است که توانایی درک ارزش عشق را داراست"

Mountain Story

"A son and his father were walking on the mountains.
Suddenly, his son falls, hurts himself and screams: "AAAhhhhhhhhhhh!!!"
To his surprise, he hears the voice repeating, somewhere in the mountain:
"AAAhhhhhhhhhhh!!!"

Curious, he yells: "Who are you?"

He receives the answer: "Who are you?"

And then he screams to the mountain: "I admire you!"

The voice answers: "I admire you!"

Angered at the response, he screams: "Coward!"

He receives the answer: "Coward!"

He looks to his father and asks: "What's going on?"

The father smiles and says: "My son, pay attention."

Again the man screams: "You are a champion!"

The voice answers: "You are a champion!"

The boy is surprised, but does not understand.

Then the father explains: "People call this ECHO, but really this is LIFE.

It gives you back everything you say or do.

Our life is simply a reflection of our actions.

If you want more love in the world, create more love in your heart.

If you want more competence in your team, improve your competence.

This relationship applies to everything, in all aspects of life;

Life will give you back everything you have given to it."

YOUR LIFE IS NOT A COINCIDENCE. IT'S A REFLECTION OF YOU!"

-- Unknown Author

داستان کوهستان

پسری همراه با پدرش در کوهستان پیاده روی می کردند که ناگهان پسر به زمین می خورد و آسیب می بیند و نا خود آگاه فریاد می زند: "آآه ه ه ه ه"

با تعجب صدای تکرار را از جایی در کوهستان می شنود. "آآه ه ه ه ه"
با کنجکاو، فریاد می زند: "تو کی هستی؟"

صدا پاسخ می دهد: "تو کی هستی"
 سپس با صدای بلند در کوهستان فریاد می زند: "ستایشت می کنم"
 صدا پاسخ می دهد: "ستایشت می کنم"
 به خاطر پاسخ عصبانی می شود و فریاد می زند: "ترسو"
 جواب را دریافت می کند: "ترسو"
 به پدرش نگاه می کند و می پرسد: "چه اتفاقی افتاده؟"
 پدر خندید و گفت: "پسر، گوش بده"
 این بار پدر فریاد می زند: "تو قهرمانی"
 صدا پاسخ می دهد: "تو قهرمانی"
 پسر شگفت زده می شود، اما متوجه موضوع نمی شود.
 سپس پدر توضیح می دهد: "مردم به این پژواک می گویند، اما این همان زندگیست"
 زندگی همان چیزی را که انجام می دهی یا می گویی به تو بر می گرداند.
 زندگی ما حقیقا بازتابی از اعمال ماست.
 اگر در دنیا عشق بیشتری می خواهی، عشق بیشتری را در قلبت بیافرین.
 اگر دنبال قابلیت بیشتری در گروهت هستی. قابلیت را بهبود ببخش.
 این رابطه شامل همه چیز و همه ی جنبه های زندگی می شود.
 زندگی هر چیزی را که به آن داده ای به تو خواهد داد.
 زندگی تو یک اتفاق نیست، انعکاسی از وجود توست.

EAGLES IN A STORM

Did you know that an eagle knows when a storm is approaching long before it breaks?

The eagle will fly to some high spot and wait for the winds to come. When the storm hits, it sets its wings so that the wind will pick it up and lift it above the storm. While the storm rages below, the eagle is soaring above it.

The eagle does not escape the storm. It simply uses the storm to lift it higher. It rises on the winds that bring the storm.

When the storms of life come upon us - and all of us will experience them - we can rise above them by setting our minds and our belief toward God. The storms do not have to overcome us. We can allow God's power to lift us above them.

God enables us to ride the winds of the storm that bring sickness, tragedy, failure and disappointment in our lives. We can soar above the storm.

Remember, it is not the burdens of life that weigh us down, it is how we handle them.

عقاب ها در طوفان

آیا می دانستید که عقاب قبل از شروع طوفان متوجه نزدیک شدنش می شود؟
عقاب به نقطه ای بلند پرواز می کند و منتظر رسیدن باد می شود.
وقتی طوفان از راه می رسد بال هایش را باز می کند تا باد بلندش کند و به بالای طوفان ببردش.
در حالی که طوفان در زیر بالهایش در جریان است، عقاب بر روی آن در حال پرواز است.
عقاب از طوفان نمی گریزد و از آن برای بلند تر پرواز کردن استفاده می کند. با باد هایی پرواز می کند و اوج می گیرد
که طوفان را به همراه دارند.
وقتی طوفان زندگی به سمت ما می آید و بی شک همه ما آنها را تجربه خواهیم کرد، می توانیم با قرار دادن ذهن و
اعتقاداتمان به سمت خدا بر آنها چیره شویم. طوفان ها نباید بر ما غلبه کنند. ما می توانیم اجازه بدهیم که قدرت خدا
ما را به فراتر از آنها ببرد.
خداوند ما را توانا ساخته تا بر فراز باد های طوفان هایی که همراه خود بیماری، مصیبت، شکست و ناامیدی در زندگی
را به ارمغان می آورند پرواز کنیم.
به یاد آورید، بار زندگی نیست که باعث سقوط ما می شود بلکه علتش نوع عکس العمل ماست.

: